

هدف ادبیات

ماکسیم گورکی

مفهوم واقعی زندگی
در زیبایی و نیروی تلاش
بسوی هدف است و هستی در
هر لحظه باید هدفی بس عالی
داشته باشد

ترجمه :

۴ . ه . شفیعیان

الکسی ماکسیموویچ پشکوف که بعدها با نام ماکسیم گورکی
شهرتی دنیاگیر کسب کرد، در سال ۱۸۶۸ در نیژنی نووگورود که بعدها
گورکی نامیده شد متولد شد .

از همان کودکی فقر چهره‌ی منحوس خود را به او نمایانند. به‌همین
دلیل مدتی مانع او از ادامه‌ی تحصیل وی گردید - بعنوان شاگرد کفاش ،
شاگرد نقاش ، کارگر کشتی و ... کار می‌کرد و زندگی را می‌گذراند .
او در میان مردم «می‌زیست» و در میان مردم «کار می‌کرد» - اشنایی
که به کتاب پیدا کرده بود او را به طرف شناختی سازنده پیش می‌راند.
جوانی او نیز مثل کودکی اش در کارهای طاقت‌فرسا سپری شد.
به عنوان باربر اسکله، نانوا، باغبان، خواننده‌ی آوازهای دسته جمعی
کار کرد -

در مسیر تحولات فکری آن زمان کشورش قرار گرفت و به مطالعه‌ی
ادبیات سیاسی پرداخت. در سال ۱۸۹۴ نویسنده‌ای سرشناس شده بود.
قبل از تحولات سال ۱۹۰۵ «سرود شاهین» و «سرود مرغ موفان» را
نوشت .

پس از سرکوبی جنبش ۱۹۰۵ به خارج سفر کرد. زمان «مادر»

محصول همین دوره است .

وی در سال ۱۹۳۲ رئیس اتحادیه نویسندگان شوروی شد و
واقفگرایی جامعه گراپانه را بعنوان شیوه‌ی نگارش به نویسندگان شوروی
توصیه نمود. رمان «مادر» نیز بعنوان الگویی برای این شیوه معرفی شد.
مرگ گوردکی به سال ۱۹۳۶ اتفاق افتاد .

* * *

کتاب حاضر اولین بار در سال ۱۳۲۹ شمسی . توسط انتشارات
زوار به چاپ رسیده بود. در این اواخر نیز از طرف چندتن از ناشران
بی آنکه مترجم کتاب از آن اطلاعی داشته باشد چاپ و پخش گردید که
خود جای گله دارد . امید است نشر حاضر که مترجم گرامی تجدید نظر
کاملی در آن به عمل آورده است تا حدودی موجبات رضایت نویسندگان
ادبیات راستین را فراهم آورد .

ناشر .

... شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تانی در خیابان خلوت گام برمی داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست شده بودم. ماه فوریه و شب صاف بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی ابر نقش بسته بودند. زمین جامهٔ باشکوهی از برف نازه برتن کرده بود و سرمای گدازخانه‌ای از آسمان به زمین می‌دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سرکشیده، با سایه‌های خود نقش و نگار زیبا و بدعی در سرراه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و

نوازش کننده ماه درخشندگی نشاط انگیزی داشتند. جنبنده‌ای در هیچ جا دیده نمی‌شد. صدای خش‌خش برف در زیرپاهای من، تنها صدائی بود که سکوت باشکوه این شب روشن و فراموش‌نشده را برهم می‌زد...

فکرمی کردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا: در میان مردم
ارج و منزلتی داشته باشد!

این اندیشه آینده درخشان و روشنی را برایم تصویر می‌کرد.
صدای کسی که با تأمل صحبت می‌کرد از پشت سرم شنیده شد:
- ها، شما چیز خوبی نوشته بودید؛ بله، عالی بود!

از شنیدن این صدای غیر منتظره بکه خورده برگشتم و نگاه
کردم.

شخص کونوله‌ای که لباسی تیره بر تن داشت خود را به من رسانید و پاهای من به راه افتاد. لبخند نافذی روی لبهایش نقش بسته بود و از باین به بالا به صورت من نگاه می‌کرد. سر پای وجودش به طور عجیبی نافذ بود: نگاهها، گونه‌ها، چانه او بارش نوک تیزش. تمام اندام تکیده و کوچک او با آن گوشه‌های عجیبش مثل میخ روی چشم فرو می‌رفت. طوری بی‌صدا و سبک حرکت می‌کرد که گویی روی برف می‌لغزید. در آنجائی که داستان خود را می‌خواندم او را ندیده بودم. بدیهی است که از شنیدن صدای او متعجب شده بودم: این آدم که بود؟ از کجا پیدا شده بود؟

سوال کردم: شما هم گوش دادید؟

- بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می کرد. لبهای نازکی داشت و سیبهای کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی پوشانید. این لبخند که از روی لبهای او زایل نمی شد اثر نامطلوبی در من بوجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نبشدار و انتقاد آمیزی نهفته شده است؛ اما بقدری سردهماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت خاطری که به من دست داده بود سرعت ناپدید گردید. پهلو به پهلو می رفتم و منتظر بودم ببینم چه می گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بیفزاید؛ انسان نشسته تعریف و تمجید است؛ برای اینکه سرنوشت به ندرت از روی مهر به او تبسم می کند.

همراه من برسید:

راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنائی و برتر از دیگران احساس کند؛ اینطور نیست؟
در سوال او چیز مخصوصی حس نکردم و شتابزده با او موافقت نمودم.

او دستهای کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی بهم نمایش داد و خنده نبشدار می کرد: هه، هه، هه!

از غنچه او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

- شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!

تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم کنجکاو... همیشه هم می‌خواهم بفهمم و از هر چیزی سر در بیاورم، این کوشش دائمی منست. همین است که به من جرأت می‌دهد، به همین دلیل است که حالا هم می‌خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهائی برای شما تمام شده است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی‌میلی گفتم:

تقریباً به بهای یکماه کار... شاید هم کمی بیشتر...

او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

- آه! قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد؛ ولی در عین حال بی‌ارزش هم نیست؛ چون شما با این بها این فیض را می‌برید که در حال حاضر هزاران نفر بناخواندن آثار شما با فکر شما زندگی می‌کنند و بعداً هم امید هائی پیدا می‌شود که شاید با مرور زمان... هه، هه، هه! وقتی هم که شما بپذیرید... هه، هه، هه! ولی در مقابل این همه آرزوها بیش از آنچه که شما به ما داده‌اید می‌شود داد. تصدیق ندارید؟

از نو غنچه بریده بریده نیشداری کرد. با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سراپای من انداخت. من هم از بالا به پائین به او نگاهی کردم و با رنجش و برودت پرسیدم:

ببخشید. اجازه می‌فرمائید سوال کنم افسانه صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

- من کی هستم؟ خدمت نمی‌زنید؟ ولی با این حال فعلا نمی‌خواهم بگویم من کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می‌گوید مهم‌تر است؟

جواب دادم: البته نه... ولی با این وصف خیلی عجیب است! هم صحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالیکه به آهستگی می‌خندید شروع به صحبت کرد:

- خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی‌دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیایید صادقانه با هم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده داستانهای شما هستم... خواننده‌ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می‌خواهد بداند چرا و چگونه یک کتاب به وجود می‌آید... مثلا کتاب شما؟ بیایید صحبت کنیم.

گفتم: او، بفرمائید خواهش می‌کنم! اینطور بر خوردها و گفتگوها... خیلی برای من مطبوع است... هر روز میسر نیست. اما در واقع به او دروغ می‌گفتم، زیرا این حرفها برای من داشت نامطبوع می‌شد. فکر می‌کردم: او از جان من چه می‌خواهد؟ اصلا به چه مناسبت به خود اجازه می‌دهم که این برخورد خیابانی و گفتگو با این شخص ناشناس را به دیده‌ی نوعی مباحثه بشکرم؟

معهذا بهرنحوی بود با تانی پهلوی او راه می رفتیم و سعی داشتم قیافه خوش و دقیقی به او نشان دهم. یادم هست که به زحمت به اینکار موفق می شدم ولی رویهمرفته هنوز حالت جسورانه‌ای داشتم و نمی خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.

نورماه از عقب سر من نیاید و سایه‌های مارا در زیر پاهایمان در هم می آمیخت و به لکه نیره‌ای که جلوی مادر روی برف می خزید، تبدیل می نمود. من به این سایه‌ها خیره شده بودم و احساس می کردم چیز نیره‌ای که مانند این سایه‌ها جلوتر از من است و نمی شود به آن رسید در درون من به وجود می آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

- دوزندگی هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه‌تر از انگیزه فعالیت انسانی نیست... اینطور نیست؟

سر را به علامت تأیید تکان دادم.

- موافق هستید... پس بیایید صمیمانه صحبت کنیم. حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید... به خودم گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرفهای او علاقمند شده بودم و در حالیکه شنده تلخی می کردم پرسیدم:

- ولی از چه صحبت کنیم؟

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و بالحن خودماتی یک دوست
قدیمی بانك زد:

- درباره هدف ادبیات!

- بفرمائید.. هر چند، فکرمی کنم که حالا دیگر دیر شده است..

- اوها نه، برای شما هنوز دیر نشده است!..

از حرفهای او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد
شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از
او چیزی پرسیم ولی او دست مرا گرفت و درحالی که به آهستگی و با
اصرار به طرف جلو می کشید گفت:

- نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می کنیم...
مقدمه بس است! بگوئید بینم منظور ادبیات چیست؟.. شما که
خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از غرط تعجب و حیرت عنان اختیار از دستم دررفته بود. این
مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمائید که آنچه بین ما رخ
می دهد...

- دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر در دنیا
هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد... تندتر
پرویم، ولی نه به پیش بلکه به زرفا...!

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مراداشت

عصبانی می کرد. من دوباره بایبصری بجلو حرکت کردم و او به آرامی بدنبال من راه افتاد و گفت:

- مفصود شما رومی فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلا برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم من اینکار را انجام دهم...
آهی کشید و لبخند زنان نگاه می به صورت من انداخت:

- اگر بگویم هدف ادبیات اینست که انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود مردم توسعه دهد؛ بتواند صفات نیک را در آنها بیابد، در روح آنها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده یا آنها کذری کند تا مردمی نجیب، بهروز و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است...
با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان نازدای ببخشند آنرا تکمیل نمایند. نگویید بینم یا من معنیده هستید؟

گفتم: بله، تصدیق می کنم تقریباً همینطور است؛ معمولاً مردم تصویر می کنند که وظیفه ادبیات بطور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او... سپس بالحن نافذی گفت:
می بینید که به چه امر بزرگی خدمت می کنید! از نو خنده نیشداری کرد:
هه، هه، هه!

و انمود کردم که خنده اش مرا برنجانده است. پرسیدم:

- خوب مقصود شما از این حرفها چیست؟

- و شما چه فکری کنید؟

گفتم: راست بگویم...

ولی به فکر اظهارات تند و زنده او افتاده ساکت شدم. از خود می پرسیدم: منظور او از صمیمانه صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حسن خودخواهی او تا چه حد در حفظ این محدودیت مؤثر است! نگاهی به صورت همراه خود انداخته حس کرده که لبخند او روح مراسم جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهرا و تحقیر در نسیم های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می نرسم و همین نرس اینجانب می کرد از او دور شوم.

کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم:

- خدا حافظ!

او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

- چونکه دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

و فقط برای همین می روید؟ ... میل خودتان است ... اما

می دانید، اگر حالا از من بگریزید - دیگر، هرگز، همدیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه «هرگز» تکیه کرد و آن را طوری محکم و با

آهنگ ادا نمود که گوئی دارم صدای ضربت ناقوس مرگش را می شنوم.

من از این کلمه نفرت دارم و از آن می ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک نگران و سردی است که قبلاً تقدیر آنرا درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بشکند. این کلمه مرا متوقف ساخت. با بغض و اندوه از او پرسیدم:

- از من چه می خواهید؟

از نو نیشخندی زد و در حالیکه دست مرا محکم گرفته بود و پالین می کشید گفت: بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه های درختان بی حرکت و بیخ بسته اقلایا و یاس بودیم. گویی این شاخه ها که از یخ های نولک تیز و باریکی پوشیده شده و پرنو مساه آنها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه ام می خیلند و به قلبم می رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم به او نگاه می کردم و ساکت بودم، و در حالیکه میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم، به خودم گفتم:

- حتماً این آدم بیمار است.

اما مثل اینکه او فکر مرا خوانده باشد گفت:

- تو می پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیالی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می پوشانیم آنها فقط

برای اینکه او با هوشتر و مبتکرتر از صامت، ببیند این فکر بسا چه
سماجی بی‌اعتنائی غم انگیز ما را نسبت بهم نآید می‌کند و روابط
و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.

در حالیکه خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرم‌نده
احساس می‌کردم گفتم:

- آه بله!.. اما ببخشید من می‌روم... دیگر من نباید بروم.

شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

- برو... اما بدان که خیلی به ضررت تمام میشود. از درک

خیلی چیزها محروم می‌شوی. دست مرا رها کرد و من از او جدا
شدم.

او در میان باغ روی تپه‌ای مشرف بره و لکماه، تپه‌ای که پوشش
نازک و سفیدی از برف داشت و راه باورین تپه و توار مانندی آنرا
از وسط می‌برید. تنها مانند در حالیکه چشم انداز وسیع جاگه‌خاموش
و غم انگیز آنسوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ
ماند، روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به افق خدوت و دور دست
چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می‌کردم که
از او دور نمی‌شوم ولی معهنا می‌رفتم. می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم:
چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته‌اند آن
دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟! تند بروم، یا آهسته؟

اینک او با نئی آهنگی را سوت می‌زند که به نظر من آشناست...

می‌دانم که این سرود غم انگیز و مسخره آمیز برای کسوری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را بهمه‌گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زنند؟

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه برخوردیم با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پراکنده‌ام. انتظار برخورد بایک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره برحالت از خود رضامندی و بی‌اعتنائی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به خاطر آوردم:

رهنمائی کی توانی ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. يك آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سردرگف دست نهاده بود و بهمن نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سیلهای سیاه از در زیر پرتوماهی که به صورتش تابیده بود تکان می‌خورد. احساس غم انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیچان ولی باحرارت گفتم:

— گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داد و گفت:

— اینکار برای مردم ضرورت دارد.

— حس می‌کنم شما نیروئی دارید که درمن سخت مؤثر است.

ظاهر آ می خواهید چیزی به من بگوئید... ها؟؟

باخته بلندی بانگ زد:

- بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی! اما حالا این
خنه ملایمتر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش
می رسید.

به او گفتم: پس بگوئید! و اگر می توانید بدون پیرایه بگوئید.
- او، خوب! اما قبول داری که این پیرایه‌ها بالاخص برای
جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان، همانطور که به چیزهای سرد و
خشن اعتنائی نمی‌کند، به موضوعهای ساده و روشن هم توجهی ندارد
و از آنجائی که ما خودمان سرد و بی‌روح هستیم حرارت بخشیدن و
روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می‌آید که ما
طالب رؤیاهما و افکار زیبا، خواهان آرزوها و شوگفتی‌هایی شده‌ایم؛
زیرا زندگانی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال‌آور
و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می‌خواستیم باشور و هیجان
فراوان بسازیم ما را در هم شکسته و خرد نموده است... چه می-
شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت
محدودی از زمین دل برگیرد؛ به آسمانها پرواز نماید و از نوبه جایگاه
از دست داده خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور
نیست؟ برای اینکه، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست،
بلکه برده زندگی است و یا سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور

خاصه اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟
 از حقایقی که خود درست کرده نتیجه گیری می کند و به خود می گوید:
 این قانون تغییر ناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد
 که در راه آزاد و خلاصه زندگی خود؛ در راه مبارزه برای این
 حق که بتواند سینه های کهنه را درهم شکند و چیزهای نونی ایجاد کند
 سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی کند، بلکه فقط خود را با
 آن سازش می دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان هایی
 که به خاطر آنها انسان بتواند به کارهای عظیم و فداکاریهای مهم دست
 بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده
 زندگی فلاکتباری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلایق
 در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است... عده ای نادانسته و کور
 کورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روحشان الهام گردد و ایمان
 مردم را نسبت به آنها برانگیزد. اغلب بدان سمنی که همه چیزش
 ابتدایی است و مردم را منحرف می سازد، جانی که خدا وجود دارد، رو
 نمی آورند... مسلماً آنهایی که در راه وصول به حقیقت اشتباه
 می کنند هلاک می شوند! بگذارد هلاک شوند. نباید مانع آنها شد.
 تأسف خوردن برای آنها فایده ای ندارد. آدم زیاد پیدامی شود! فقط
 اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی
 یافت شوند که شوق الهی آنها را فراگرفته باشد خدا با همانها
 خواهد بود و جانشان خواهد بخشید: این است جذبه بی پایان به سمت

کمال!.. اینطور نیست؟

گفتم: بله همینطور است...

همصحبت من درحالیکه خنده نیش داری می کرد گفت:

- اما تو زود قبول کردی - سپس درحالی که به نقطه دور دستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد بایی - صبری آهی کشیدم. آنوقت او بدون اینکه نگاهش را از دور بر گرفته منوجه من سازد پرسید:

- خدای تو کیست؟

قبل از این سوال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده و گوش دادن به حرفهای او برایم مطبوع بود: مثل همه مردم اندیشمند کمی آندوهگین به نظر می آمد، روحاً به من نزدیک بود، حرفهای او را می فهمیدم و سرافکنندگی من در مقابل او داشت ازین می رفت که ناگهان این سوال را کرد. سوال شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می دانستم!

این سوال مرا خرد کرده بود. فکر می کنم هر کس دیگری هم که به جای من بود، نمی توانست خود را نیازد و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند می زد و منتظر جواب بود.

- تو بیش از مدتی که برای جواب دادن بکفره انسان وقت

لازم است سکوت کردی. حالا این سوال را از تو می‌کنم شاید بتوانی جواب بدی: نونویسنده‌ای و هزاران نفر آثار تو را می‌خوانند، بگو بینم که مبشر چه رسالتی برای مردم هستی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟

نخستین بار بود در زندگی که یادفت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم برای اینکه توجه آنها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی‌کنند. من در وجود خود احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آنها را خوب می‌نامند زیاد کشف کردم ولی احساسی که همه این اندیشه‌های روشن و موزون را یکجا جمع کند و تمام پدیده‌های زندگی را در برگیرد در خود سراغ نگرفتم. حسن نافر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر انگشت فروغی دارد و گاهگاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شك و تردید در روح من بیشتر است. بعضی اوقات این دو حسن چنان عقل مرا به لرزه در می‌آورند؛ و طوری هبم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بیخود می‌شوم، حالتی دگرگون و خراب می‌شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریکم نمی‌کند؛ قلبم به اندازه‌ای سرد می‌شود که گویی مرده است. فکرم خمود شده به خواب می‌رود. کابوس و وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد. بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شها و روزهای زیادی را سر

می‌کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی‌فهمم. به نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به حلاله سیرده نشده‌ام. ادراک ادامه حیات، هون و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند، زیرا در مرگ، هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیشتر... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می‌کند.

واقعاً بیشتر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنانکه می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ همان‌هایی را که از مدتها قبل دیگر از می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی‌سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان‌ها و مفاهیمی را که خود من با آنها تربیت شده غالباً هم بدانها عمل نمی‌کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آنها اختیار می‌کنم آیا مقهورش این نیست که به حدائیت آن عقاید که در وجود من و تخمیر شده ایمان ندارم... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ وئی او از پس به انتظار شنیدن جواب من مانند خسته شد و از تو شروع به صحبت کرد:

اگر نمی‌دیدم که هنوز جاه ذهنی تو قادر به از پس بردن شرافت نشده است هرگز این سوآله‌ها را نمی‌کرده. همیشه قدر که شهادت‌داری حرفهای مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که علاقه تو به خودت خردمندانه است. چونکه تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب

روخی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با توبه عنوان یک مقصر صحبت می‌کنم نه به عنوان یک مجرم.

... زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند، مردمی که با اشیای فراوان و از خودگذشتگی زیاد برای تکامل هستی تلاش می‌کردند و با ایمانی ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتابهایی تألیف کرده‌اند که هرگز دست فراموشی به آنها نمی‌رسد زیرا اثر آنها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آنها ساطع است. مثالهایی که در این کتاب‌ها ترمیم شده‌اند جاندار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته‌اند. در این کتابها، هم شهادت و هم خشمی سوزان وجود دارد؛ عشق صمیمانه و آزاد از آنها پدیدار است و کلمه زایدی در آنها دیده نمی‌شود. من می‌دانم که ترا از آن سرچشمه هنی الهام روح خود را سیراب کرده‌ای... اما شاید روح تو به تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره عشق و حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می‌رسد که هنگام گفتار دوباره این موضوع به خودت فشار می‌آوری. تو مثل ماه بانور دیگری پر نور افشانی می‌کنی. نورت غم انگیز و مبهم است، سابه‌های زیبایی تولید می‌کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچکس را گرم نمی‌کند. تو گداز از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز با ارزشی به مردم بدهی و آنچه را هم

که می‌دهی نه به خاطر لغت بی‌اندازه‌ای است که از مستغنی ساختن
 زندگانی با افکار و کلمات زیبا می‌بری، بلکه خیلی بیش از همه برای
 این است که حقیقت تصادفی وجود خودت را تا درجه پدیدۀ لازم برای
 مردم بالا ببری. به این علت چیز می‌دهی تا بتوانی در آراء آن بیشتر از
 زندگانی و مردم بستانی. تو گذران از آن هستی که بتوانی هدیه‌ای بدهی.
 رباخواه ساده‌ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره‌ت توجه به
 خودت به مرایحه می‌گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات
 ناچیز زندگی را برمی‌گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات
 معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آنها مکشوف
 سازی. ولی آیا این توانایی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد،
 اندیشه‌هایی را که مایه اعتلای روح آنها باشد در آنها بیدار کنی؟...
 نه! آیا تو مطمئن هستی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله‌های عادی
 کاوش کنی و توانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت
 کند فقط بشر است، احمق و بی‌شرف است. کاملاً و همیشه تابع شرایط
 خارجی زیادی بوده ضعیف، قابل ترحم و تئ و تنها است؟ گرچه، شاید
 هم، حالا دیگر موفق شده‌اید او را به این موضوع متقاعد کنید! زیرا
 حس می‌کنم که روح او سرد و ذمه‌ن او کند شده است... همین کافی است!
 هنوز تصورات خود را در کتابها می‌بیند و این کتابها به خصوص اگر
 با مهارتی که معمولاً اسم آنرا استناد می‌گذارند نوشته شده باشند،
 همیشه تاحدی انسان را هیبتو تیز می‌کنند. خواننده باید نویسنده به خود

می‌تگرد و وقتی که زشتی بی‌اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را
 در خود نمی‌یابد، آیا تو می‌توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟
 مگر تو می‌توانی اینکار را بکنی در حالیکه تو خود... اما من به تو رحم
 می‌کنم برای اینکه احساس می‌کنم تو در حالیکه به حرفهای من گوش
 می‌دهی درین فکر نیستی که برای تیرت خود حرفی بزنی، بله! زیرا
 يك معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه، معلمین
 روزمره زندگی ما هستید. خیلی بیش از آنچه که به مردم می‌دهید از
 آنها می‌گیرید. شما همه از نواقص صحبت می‌کنید و فقط آن‌ها را
 می‌بینید، اما دیرش شایستگی‌هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجب
 آنها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عاری و نیره روز دارید که
 با چنان بیرحمی و خورده‌گیری تصویرشان می‌کنید و به خاطر غلبه نیکی
 بریدی خود را پیامبر و واعظ آنها می‌دانید و افشاکننده گناهانشان
 می‌شمارید؟ ولی آیا متوجه شده‌اید که نیکوکاران و بدکارانی که شما
 آنها را به زور خلق کرده‌اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سر درگمی
 هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگهای
 اولیه همدیگر را گرفته‌اند؟ تردید دارم که شما برگزیده خدا باشید...
 اومی توانست خیلی قویتر از شما‌ها را برگزیند. می‌توانست دل‌های
 آنها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم پرافروزاند
 نا آنها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی
 شما همچون مثل نیروی شیطان دود می‌کنید و دود شما در فکر و

روح آنها نفوذ می‌کند و آنها را با زهر بی‌اعتمادی نسبت به خود مسموم می‌سازد. بگو: چه به مردم می‌آموزید؟

نفسهای گرم این شخص را روی گونه خود احساس می‌نمودم، به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرقه‌های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج می‌داد. با حالتی نگران می‌فهمیدم که جواب دادن به این سوآلهای ساده چقدر دشوار است... و جوابی ندادم.

- بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو مینویسند با دقت می‌خوانم، از تو می‌پرسم: به چه منظوری می‌نویسید؟ و شما هم که زیاد می‌نویسید... آیا میلی دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی‌توانید اینکار را انجام دهید. نه! شما نه تنها نمی‌توانید چیز تازه‌ای به زندگانی اضافه کنید بلکه چیزهای کهنه را هم مجاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می‌دهید. وقتی که انسان آثار شما را می‌خواند چیزی جز اینکه شما را شرمنده سازد از آن‌ها نمی‌آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می‌خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟ پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی، کجاست دروس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟

... ممکن است بگوئی که زندگی نمونه‌های دیگری جز

اینتهائی که ما به وجود می آوریم در اختیارمانی گذارد. این را نگو.
 زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس تنگین و شرم
 آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و اینکه نمی تواند برتر از
 آن باشد اعتراف کند. اگر هم سطح زندگی هستی، اگر نمی توانی
 بانبروی ابداع نمونه‌هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن
 لازم است ایجاد کنی، کار توجه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را
 مستحق داشتن عنوان نویسنده‌گی می دانی؟ وقتی که حافظه و توجه
 مردم را با ماجراهای یهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانشان
 می کشی، انباشته می کنی، فکر کن، آیا به مردم زیبایی نمی رسانی؟
 تردیدی نیست! اقرار کن که نمی توانی زندگانی را طوری تصویر کنی
 که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه توزانه‌ای در او شود و میل
 سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پلیده آورد... آیا می توانی
 ضربان نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می توانی مثل دیگران، توهم
 نیروئی در او بلندی؟

همصحبت عجیب من دقیقه‌ای مکث کرد. من ساکت به حرفهای
 او فکر می کردم.

- من گردانگرد خود مردم عاقل خیلی می بینم، اما در میان
 آنها آدم شریف خیلی کم است و آنهایی هم که هستند روحشان
 بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می بینم که انسان هر
 قدر پاکتر و روحاً شریفتر است به همان اندازه نیروی او کمتر و

بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جزئیتهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی وقت بار او برای این نیست که با گفته هائی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک شده است؟

همصحبت عجیب من ادامه داد:

بعدهم آیامی توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می دهد برانگیزی؟ بین آخر مردم از ته دل خندیدن را کسما ملا فراموش کرده اند، با بغض می خندند، با فرومایگی می خندند، اغلب از لابه لای امشگها خنده می کنند. و هرگز در میان این خنده ها صدای خنده ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده ای که سینه بزرگسالان را بلرزاند نمی شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامتی روح است... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می شود. آیامی توانی خنده دیگری را سواي این خنده شماتت بار، غیر از این خنده پستی که به تو می کنند. آنها فقط برای اینکه آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ خواست را جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می شود که توانایی بیدار کردن حساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی تا بتوانی به کمک آن پنگ مانند، بعضی از صورت های زندگی را خراب کنی، در همه جا و همه جای این زندگی تنگ و زریک، زندگی آزادتر و بگریز... کنی: خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یا مسخ شخصیت او.

اهرمهائی هستند که به مدد آنها می توان در دنیا، همه چیز را در هر ریخته
تا بود ساخت. آیا می توانی چنین اهرمهائی بسازی؟ می توانی آنها
را به حرکت درآوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می دهی
باید با به معایب و نقایص آنها نترسی شدید نشان دهی، و با به خاطر
آلام و دردهایشان باطناً عشق عظیمی در خود نسبت به آنها احساس
کنی. حال که پر نوی از این احساسات به درون تو ناپایده پس فروتن
باش و قیل از اینکه حرفی بزنی خیلی بیندیش...

هوا تازه داشت روشن می شد اما در روح من تاریکی بیش از
پیش متراکمتر و افزونتر می گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای
روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می کرد.
گاهی این فکر در من قوت می گرفت:

- آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم نمی توانستم روی این معما
فکر کنم و از توکنمات او مثل سوزن در منمزم فرو می رفت.

- معهدا زندگانی ما؛ هم از پهنای وهم از زرفا توسعه می یابد.
ولی رشد و توسعه آن خیلی باثباتی صورت می گیرد زیرا که شما قدرت
و توانائی تسریع حرکت آنها را دارید... زندگانی دامنه پیدا می کند،
و روز به روز مردم سوآل کردن را می آموزند. چه کسی به آنها جواب
خواهد داد؟ معلوم است؛ شما شاید آن غاصب عنوان پیشروانی مردم!
ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درك می کنید که بتوانید برای

دیگران آنرا روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می فهمید و آینده را پیش بینی می کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً سقوط کرده است؛ چه می توانید بگوئید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او ربه انعام است، می خواهد اصلاً مثل خوک زندگی کند، می شنوبد؟ اکنون وقتی که کلمه آرمان را تلفظ می کنید و قبحانه می بخندد؛ زیرا انسان دیگر به صورت مشتی استخوان درآمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. معرک این نوده زشت دیگر روح او نیست بلکه هوسهای کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنید! ناموقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می توانید بکنید؛ در حالی که فقط ندبه می کنید، می نالید، آه می کشید، بدون اعتنا چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می نمائید. بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می رسد، دلها از جین و غرومایگی آکنده است، مستی و تنبی خردها را از کار باز داشته و دستها را با رشته های نرمی بهم بسته است... شما در این بی نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می آورید؟ چندر شما کوچک و بی مقدار و قابل ترحم هستید! چه اندازه نظائر شما زیاد است! ای کاش يك آدم خشن و دوست داشتنی که قلب سوزان و مغز توانائی می داشت پیدا می شد که محیط بر همه چیز بود! چه می شد که در این تنگنای تنگ آور سکوت، گفته های

همچو آسانی شنیده می شد و ضربات ناقوس و آرانها ارواح تحقیر شده این مرده های متحرک را به لرزه درمی آورد...

بعد از این حرفها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی کردم. یادم نمی آید کدام يك در وجود من بیشتر بود: وحشت یا خجالت؟

سوآل خون سردانه او شنیده شد:

چه می توانی به من بگویی؟

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکم فرما شد.

- پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟

- نمی دانم.

- چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

- هیچ کاری عاقلانه تر از سکوت نیست!...

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده اش بلند شد.

چنان بالذات می خندید که گویی مدتها است فرصت چنین خندیدن

راحت و مطلوبی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لغتی

خون می گریست.

- هه هه هه ! این توهستی - معلم زندگانی؟ تویی که به این

آسانی دست و پابت را گم می کنی؟ فکرمی کنم حالا فهمیدی من کی

هستم؟ نه؟ نه نه نه... هر کدام از جوانهایی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند اگر با من سروکار پیدا می‌کنند، همینطور مانند تو خود را می‌باختند و سراسیمه می‌شدند. فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود تلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بیشرمی پوشانده باشد. توانایی تو بقدری کم است که فقط مشتی برای سقوطت کافیت! حرف بزن! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبره کند. آنچه گفتم تکذیب کن، جانم را از چنگال نخجالت و درد رها کن! لا اقل برای یکدقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آنچه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم... قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تار و پکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنائی، به طرف حقیقت و زیبائی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن‌زار بی‌اعتنائی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضائی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی شعاعش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد. بابستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌بینم.

نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را راضی نمی‌کند. زیرا بدون شك، مقام انسان خیلی والا تر از اینهاست. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است.

و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از تو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

- چه مردم زیادی در دنیا بوده اند و تا چه اندازه آنارکمی از خود به یادگار گذاشته اند! چرا باید اینطور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا احساسات ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پرارزشی بجای بگذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچکس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و بسا حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آنرا بعنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با

صراوت نوازشش کن دوباره جان می گیرد... مردم هنوز طفل
هستند، با اینکه گاهیگاهی ما را از تبه کاریها و فساد فکری خود دچار
حیرت می کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دائم و بی گیر برای
غذای سالم و تازه روحی نیازمندند... آیا می توانی مردم را دوست
بداری؟

با تردید سوال او را تکرار کردم:

- مردم را دوست دارم؟ راستی خود منهم نمی دانم آیا مردم
را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود؛ نمی دانم. گیت با
خود بگوید. بله من مردم را دوست دارم! انسانی که دقیقاً به درون
خویش می نگرد قبل از اینکه جواب داده بگوید و دوست دارم
مذتهاروی این سوال فکرمی کند. همه می دانند که نزدیکان ما فرستگها
از ما دور هستند.

- تو سکوت کرده ای؟ اهمیتی ندارد، بی اینکه تو حرف
بزنی منظورت را می فهمم... می روم.

با هستگی پرسیدم: همین زودی، چون آن اندازه که من برای
خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

- بله، می روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش.
و رفت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم. سرعت و بدون صدا رفت مثل

اینکه سایه‌ای بود و محفوظند . . .

من با زخم حلی روی نیمکت درون باغ نشستم. سروهای
بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و
اشعه آن بگرمی در روی شاخه‌های یخ بسته درختها می‌درخشد .
مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه باین اعضائی می-
تایید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاک برقی در بر
کرده بود و در زیر اشعه خورشید برق می‌زد، برایم شگفت انگیز و
جالب شده بود.

پایان